

سخن عاشقی که بر خاکستر حلاج نشست

گفت چون در آتش افروخته
گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد مگر چوبی بدست
بر سر آن طشت خاکستر نشست
پس زفان بگشاد هم چون آتشی
باز می‌شورید خاکستر خوشی
وانگهی می‌گفت برگوید راست
کانک خوش می‌زد انا الحق او کجاست
آنچ گفتی آنچ بشنیدی همه
وانچ دانستی و می‌دیدی همه
آن همه جز اول افسانه نیست
محو شو چون جایات این ویرانه نیست
اصل باید، اصل مستغنی و پاک
گر بود فرع و اگر نبود چه پاک
هست خورشید حقیقی بر دوام
گونه ذره‌مان نه سایه والسلام

چون برآمد صد هزاران قرن بیش
قرنهای بی‌زمان نه پس نه پیش
بعد از آن مرغان فانی را بنواز
بی‌فنا ی کل به خود دادند باز
چون همه خویش با خویش آمدند
در بقا بعد از فنا پیش آمدند
نیست هرگز، گر نوست و گر کهن
زان فنا و زان بقا کسی را سخن
هم چنان کو دور دورست از نظر
شرح این دورست از شرح و خبر
لیکن از راه مثال اصحابنا
شرح جستن از بقا بعد الفنا
آن کجا اینجا توان پرداختن
نو کتابی باید آن را ساختن
زانک اسرار البقا بعد الفنا
آن شناسد کو بود آنرا سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم
کی توانی زد درین منزل قدم
چون نه این ماند نه آن در ره ترا
خواب چون می‌آید ای ابله ترا
در نگر تا اول و آخر چه بود
گر به آخر دانی این آخر چه سود
نطفه پرورده در صد عز و ناز
تا شده هم عاقل و هم کار ساز
کرده او را واقف اسرار خویش
داده او را معرفت در کار خویش
بعد از آتش محو کرده محو کل

زان همه عزت درافکنده بذل
باز گردانیده او را خاک راه
باز کرده فانی او را چندگاه
پس میان این فنا صد گونه راز
گفته بی او، لیک با او گفته باز
بعد از آن او را بقایای داده کل
عین عزت کرده بر وی عین ذل
تو چه دانی تا چه داری پیش تو
با خود آی آخر فرواندیش تو
تا نگرده جان تو مردود شاه
کی شوی مقبول شاه آن جایگاه
تا نیابی در فنا کم کاستی
در بقا هرگز نبینی راستی
اول اندازد بخواری در رهت
باز برگیرد به عزت ناگهت
نیست شو تا هستیت از پی رسد
تا تو هستی، هست در تو کی رسد
تا نگردي محو خواری فنا
کی رسد اثبات از عز بقا